

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و برزنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: جان پرکینز
برگردانندگان: مهرداد(خلیل) شهابی- میر محمود نبوی
بازخوانی، تصحیح و ارسال: حمید محوی
۲۶ اپریل ۲۰۱۳

اعترافات جنایتکار اقتصادی

(افشاءگری هانی در باب ترندهای ایالات متحده آمریکا در اقتصاد جهانی)

۳

جان پرکینز، اگست ۲۰۰۴

پاره اول

۱۹۶۳-۱۹۷۱

فصل ۱

یک جنایتکار اقتصادی متولد می‌شود

همه چیز خیلی به سادگی آغاز شد. در سال ۱۹۴۵ در یک خانواده از طبقه متوسط متولد شدم. پدر و مادرم هردو از امریکائی‌های نیوانگلند^۱ بودند که اجدادشان سیصدسال قبل به آنجا مهاجرت کرده بودند. رفتار منضبط و اخلاق گریبانه و تمایلات قاطع جمهوری خواهانه آنها حکایت از پاکدینی^۲ نیاکان من دارد. آنها اولین افرادی در خانواده‌شان بودند که با بورس تحصیلی به کالج راه یافتند. مادرم معلم زبان لاتین دبیرستان شد. پدرم به‌عنوان نوابان نیروی دریائی در جنگ دوم جهانی شرکت کرد و مسؤول گروه توپخانه حفاظتی یک تانکر دریائی - با خطر آتش‌زائی فراوان - در اقیانوس اطلس شد. موقعی که من در هانور - نیوهمپشایر به دنیا آمدم، پدرم تازه از شکستگی لگن خاصره در بیمارستانی در تگزاس بهبود یافته بود. من تا یک سالگی، او را ندیده بودم.

او به‌عنوان آموزگار زبان در مدرسه شبانه‌روزی «تیلتون» مخصوص پسران در مناطق روستائی نیوهمپشایر استخدام شد.

خوابگاه مدرسه روی تپه مرتفعی قرار داشت و گویی با افتخار و حتی تکبر سلطه اش را بر شهر کوچک زیر پایش که هم نام مدرسه بود، به نمایش می‌گذاشت.

این مدرسه منحصر به فرد فقط پنجاه دانش‌آموز در هر کلاس، از کلاس نه تا کلاس دوازده، را ثبت‌نام می‌کرد و برای

۱. منطقه‌ی شمال شرقی ایالات متحده. New England.

۲. Puritanical

پذیرش دانش‌آموزان محدودیت قائل می‌شد. دانش‌آموزان این مدرسه اکثراً عزیزدردانه‌های خانواده‌های ثروتمندی از بونوس آیرس، کاراکاس، بوستون و نیویورک بودند.

اگر چه خانواده ما فقیر بود ولی ما به هیچ عنوان خودمان را فقیر نمی‌دانستیم. آموزگاران حقوق ناچیزی دریافت می‌کردند، ولی همه ما محتاج ما به‌طور رایگان تأمین می‌شد: مواد غذایی، مسکن، شوفر، آب و کارگرانی که چمن‌های ما را می‌چیدند و کوتاه می‌کردند و یا وقتی برف راه خانه را مسدود می‌کرد، پارو می‌کردند. در آغاز چهارمین سالگرد تولدم، زمانی که دانش‌آموزان سرگرم آماده کردن درسشان بودند، غذایم را در اتاق غذاخوری مدرسه می‌خوردم. همچنین توپ جمع‌کن تیم فوتبال مدرسه‌ای شدم که پدرم مربی آن بود و عهده دار بردن حوله برای بازی کن‌ها در اتاق رخت‌کن بودم. آموزگاران و همسران آنها خودشان را خیلی برتر از اهالی منطقه می‌دانستند.

بارها از والدینم می‌شنیدم که با خنده مدعی می‌شدند که ارباب کاخ هستند و بر دهقانان ساده و فقیر پائین تپه فرمانروایی می‌کنند. می‌دانستم که چنین موردی چندان هم از روی مزاح نیست.

دوستان من در مدرسه ابتدائی و متوسطه متعلق به همان طبقه روستائیان فقیر بودند. پدرانشان از کشاورزان کم‌درآمد، جنگل‌بان و یا کارگر کارخانه بودند، و نسبت به خوش پوش‌ها و پولدارهای روی تپه حسادت می‌ورزیدند، و از طرف دیگر نیز پدر و مادرم ارتباط و دوستی با دخترهای دهقان زاده را برای من ممنوع کرده بودند و آنها را «کثیف» و «فاحشه» می‌نامیدند. با این وجود، من از همان سال‌های اول مدرسه کتاب و مدام را با این دخترها تقسیم می‌کردم، و در طول این سال‌ها عاشق سه نفر از آنها شدم: "آن"^۳ "پری‌سیلا"^۴ و "جودی"^۵. درک دیدگاه والدینم برایم مشکل بود ولی با این حال از خواست آنها پی‌روی می‌کردم.

هر سال، طی تعطیلات تابستانی پدرم، ما سه ماه را در کلبه‌ای که پدر بزرگم در نزدیکی دریاچه ساخته بود می‌گذرانیدیم.

کلبه در فضای کاملاً جنگلی ساخته شده بود و شب‌ها ما صدای جغدها و سیاه‌گوش‌ها را می‌شنیدیم. همسایه‌های نداشتیم و در نتیجه من تنها بچه آن حوالی بودم.

در سال‌های اول، در خیالبافی‌هایم درختان جنگل را به دلاوران می‌زگرد^۶ تشبیه می‌کردم و دوشیزگانی که آنها باید از بند آزاد می‌کردند: "آن"، "پری‌سیلا" و "جودی" (به‌ترتیب سن) بودند. شك نداشتم که اشتیاق پنهان من نسبت به آنها از اشتیاق لانسلو^۷ نسبت به ژینور نه تنها چیزی کم نداشت، که شاید حتی رمزآلودتر نیز بود.

در سن چهارده‌سالگی مشمول ثبت نام رایگان شده بودم و به این ترتیب وارد مدرسه تیلتون شدم. با تحریکات و پافشاری‌های والدین، ارتباطم را کاملاً با شهر قطع کردم و دیگر هرگز دوستان قدیمی‌ام را ندیدم.

وقتی هم کلاسی‌های جدید برای تعطیلات به کاخ‌ها و خانه‌های اعیان‌نشین خودشان باز می‌گشتند، من تنها روی تپه باقی می‌ماندم. آنها دوست دخترهایی بین مبتدی‌های مدرسه داشتند ولی من اصلاً دوست دختری نداشتم، زیرا تمام دخترانی که می‌شناختم «فاحشه» هائی بودند که رهایشان کرده بودم، و آنها نیز من را فراموش کرده بودند. در نتیجه تنها و بسیار سرخورده بودم. والدینم استادی و مهارت خاصی در هدایت افکار من بر اساس نیات خودشان داشتند و به من اطمینان می‌دادند که در موقعیت ممتازی هستم و یک روز سپاسگزار آنها خواهم شد و همسری بسیار خوبی خواهم یافت که با شاخص‌های اخلاقی خودمان تربیت شده باشد. ولی درونم پر جوش و خروش بود، و به مصاحبت جنس مؤنث نیاز داشتم، به طوری که حتی فاحشه‌ها نیز برایم جذابیت خاصی داشتند.

³. Ann

⁴. Priseilla

⁵. Judy

Round Table: ⁶ میزی بود که آرتور شاه انگلیسی سرداران خود را به دور آن فرامی‌خواند و چون گرد بود مزیتی بر کسی نبود که کجا بنشیند - م.

بود - م. Guinevere از سرداران پادشاه آرتور که عاشق ملکه Lancelot⁷.

با این وجود، به جای عصیان بر هوس های افسار گسیخته ام غلبه کردم و سرخوردگی ام را با موفقیت تحصیلی ابراز نمودم.

نامم روی تابلوی افتخاری مدرسه به عنوان شاگرد ممتاز نوشته شده بود، و کاپیتان دو تیم ورزشی بودم و علاوه بر این سردبیری روزنامه مدرسه نیز به عهده من بود.

می خواستم هم کلاسی های ثروتمندم را تحقیر کنم و مدرسه تیلتون را برای همیشه ترک بگویم.

سال آخر مدرسه بود که یک بورس ورزشی برای دانشگاه براون⁸ و یک بورس تحصیلی برای میدلبری⁹ به من اعطا شد. من براون را برگزیدم؛ بیشتر برای این که ترجیح می دادم ورزشکار باشم - و به این علت که براون در شهر قرار داشت. مادرم فارغ التحصیل میدلبری بود و پدرم نیز فوق لیسانسش را از آنجا گرفته بود. براون جزو «آیوی لیگ»¹⁰ یعنی یکی از هشت دانشگاه مهم شمال شرقی بود ولی آنان میدلبری را ترجیح می دادند.

پدرم می پرسید: «اگر پایت را بشکنی چه می شود؟ بهتر است که بورس تحصیلی را انتخاب کنی». من هم قبول کردم. برای من، میدلبری صرفاً نسخه توسعه یافته مدرسه تیلتون بود با این تفاوت که اولی در منطقه روستایی نیوهمپشایر بود و دومی در منطقه روستایی ورمونت¹¹.

البته میدلبری مختلط بود، اما من فقیر بودم در صورتی که دیگران اکثراً از خانواده های ثروتمند می آمدند. چهارسال بود که من هم کلاسی دختر نداشتم. دچار ورشکستی اعتماد به نفس بودم و احساس می کردم که همه از من بهتراند. احساس بدبختی می کردم. از پدرم خواهش و تمنا کردم که یک سال به من مرخصی بدهد. می خواستم به بوستون اسباب کشی کنم و مدتی در آنجا از زندگی بیاموزم و با زنها آشنا شوم. ولی پدرم چیزی در این باره نمی خواست بشنود، و خطاب به من گفت: «چگونه می توانم بچه های دیگران را برای رفتن به دانشگاه آماده کنم، اما وانمود کنم که فرزند خودم در هیچ دانشگاهی حضور ندارد.»

سرانجام به این نتیجه رسیدم که زندگی مجموعه ای از حوادث و اتفاقات است که واکنش های ما در رابطه با آنها از اهمیت خاصی برخوردار بوده و به این معنا که انتخاب هایمان در مقابل هر یک از این حوادث و اتفاقات برای زندگی آینده ما نقش تعیین کننده دارند.

در «میدلبری» دو حادثه مهم برایم روی داد که روند زندگی مرا تغییر داد.

پیش از همه با یک ایرانی آشنا شدم که پدرش ژنرال و مشاور شخصی شاه بود، و سپس آشنائی با زن زیبا و جوانی که نامش مثل معشوق دوران کودکی ام، «آن»¹² بود.

فرهاد فوتبالبست بود و در سطح حرفه ای در رم به این رشته ورزشی پرداخته بود. او ذاتاً ورزشکار بود، با موهای مجعد مشکی، چشم های قهوه ای روشن، و با حالت و جذبه ای که هیچ زنی در برابرش قدرت مقاومت نداشت. او در واقع از خیلی جهات نقطه مقابل من بود. برای جلب دوستی اش خیلی باید تلاش می کردم. او خیلی چیزها به من آموخت که در سال های بعد به دردم خورد.

وقتی با «آن» آشنا شدم، اگر چه او با یک دانشجو از دانشگاه دیگری رابطه جدی داشت، ولی خیلی زود با من همراه شد. این رابطه افلاطونی¹³ نخستین رابطه عاشقانه و جدی در زندگی من بود.

فرهاد من را به نوشیدن، رفتن به محافل رقص و نادیده انگاشتن خواست های والدینم تشویق می کرد. با آگاهی تمام تصمیم گرفتم که درس خواندن را کنار بگذارم. و به این ترتیب از پدرم که می ترسید که مبادا من در ورزش پایم را

⁸. Brown

⁹. Middlebury

¹⁰. Ivy League مجموعه ۸ کالج در شمال امریکا شامل براون، کلمبیا، کرنل، دارت موث، هاروارد، پرینستون - دانشگاه پنسیلوانیا و نیل - م

¹¹. Vermont

¹². Ann

¹³. عشقی که الزاماً جنسی نیست.

بشکنم انتقام بگیرم. در نتیجه نمراتم سیری نزولی طی کرد و بورسم قطع شد. در نیمسال دوم دانشگاه، درس را به کل رها کردم. پدرم تهدیدم کرد که مرا از ارث محروم خواهد کرد ولی فرهاد تشویق می کرد. یک روز خیلی سریع وارد دفتر رئیس دانشگاه شدم تا به او اعلام کنم که می خواهم دانشگاه را ترک کنم. این لحظه، لحظه سرنوشت ساز و حیاتی زندگی آینده ام بود.

با فرهاد رفتیم تا آخرین شب را در یک کافه جشن بگیریم. خیلی خوش گذرانیم تا این که یک مرد روستائی و مست من را متهم کرد که گوئی می خواستم با همسرش لاس بزنم، و من را روی هوا بلند کرد و پرت کرد به طرف دیوار. فرهاد بین ما قرار گرفت و چاقویش را کشید و گونه آن مرد را زخمی کرد. بعد من را به طرف پنجره کشید و روی پرچین مشرف به رودخانه «اوتر» هل داد. بعد پریدیم پائین و از راه سکوی کنار روخانه به خوابگاهمان بازگشتیم.

صبح روز بعد که توسط پلیس خوابگاه بازجوئی می شدیم، من هرگونه اطلاع از حادثه را انکار کردم. با وجود این، فرهاد اخراج شد. هردو به بوستون رفتیم و مشترکاً آپارتمانی اجاره کردیم. من خیلی سریع در روزنامه تبلیغاتی هرست^{۱۴} کار پیدا کردم به عنوان دستیار شخصی سردبیر و استخدام شدم.

بعداً در همان سال ۱۹۶۵، چندتن از دوستانم در روزنامه، به خدمت سربازی اجباری فراخوانده شدند. برای فرار از شرایط مشابه، وارد کالج مدیریت بازرگانی وابسته به دانشگاه بوستون شدم. در این مدت آن با دوست پسرش قطع رابطه کرده بود و با این که در میدل بری زندگی می کرد غالباً به دیدن من می آمد و من از این بابت خیلی احساس خوشبختی می کردم. او در سال ۱۹۶۷ فارغ التحصیل شد، در حالی که يك سال دیگر مانده بود تا من تحصیلاتم را در دانشگاه بوستون (بنیو)^{۱۵} تکمیل کنم.

آن با زندگی مشترک با من پیش از ازدواج قاطعانه مخالفت می کرد. گرچه به شوخی به او می گفتم که دارد از من باج خواهی می کند... ولی در واقع، در رفتار او استمرار معیارهای اخلاقی و زاهدانه والدینم را می دیدم. ولی از آن جایی که دلم می خواست با او باشم و او را بیشتر و بیشتر آرزو می کردم، سرانجام ازدواج کردیم.

پدر «آن» مهندس برجسته ای بود که سامانه هدایت موشکی برای نوعی از موشکها را طراحی کرده بود، و به همین علت برای قدردانی، مقام رده بالائی را در وزارت امور دریائی به او اهداء کرده بودند.

بهترین دوست او که «آن» عمو فرانک می نامید (در واقع نام اصلی او نبود)، کارمند آژانس امنیت ملی (NSA)^{۱۶} یعنی ناشناخته ترین سازمان اطلاعاتی کشور، که در عین حال برخی آن را مهمترین می دانند، بود.

کمی بعد از ازدوایم، از طرف ارتش برای آزمون بدنی فراخوانده شدم. نتیجه مثبت بود و این خطر وجود داشت که پس از اتمام تحصیلاتم من را به ویتنام بفرستند.

اگر چه جنگ همیشه برای من جذابیت هائی خاصی داشته است، ولی فکر جنگیدن در آسیای جنوب شرقی پام را سست می کرد.

وقتی جوان تر بودم، تاریخ و داستان های نیاکان مهاجر، شخصیت های تاریخی نظیر توماس پن و اتان آلن^{۱۷} برایم جذابیت های خاصی داشتند، و تمام میداین جنگی و نبردهای «نوول انگلوتر»^{۱۸} و شمال دولت نیویورک، و حتی محل نبردهای فرانسوی ها علیه اهالی بومی امریکا، و جنگ استقلال را بازدید کرده بودم.

هر رمان تاریخی را که پیدا می کردم می خواندم. در واقع، موقعی که واحدهای نیروی ویژه ارتش برای اولین بار وارد آسیای جنوب شرقی شدند، مشتاق شدم که در ارتش ثبت نام کنم. اما وقتی رسانه های گروهی درنده خوئی و تناقضات سیاست خارجی دوران معاصر ایالات متحده با اندیشه های بنیانگذاران امریکا را افشاء کردند، قلباً تغییر عقیده دادم. از

¹⁴ Hearst's Advertisers Newspaper

¹⁵ BU = Boston University

¹⁶ National Security Agency

¹⁷ Ethan Allen, Thomas Paine

¹⁸ New England. ایالات متحده.

خودم می پرسیدم که اگر «توماس پین» زنده بود، از کدام جبهه دفاع می کرد. مطمئن بودم که به جبهه دشمنان ما می پیوست.

عمو فرانک به کمک من آمد. او می گفت که اشتغال در «آژانس امنیت ملی» موجب معافیت از خدمت سربازی می شود تعدادی قرار ملاقات با دفاتر آژانس را برای من برنامه ریزی کرد، از جمله مصاحبه های طولانی مدت یک روزه که بسیار خسته کننده بود و باید آزمون های دستگاه دروغ سنج را نیز تحمل می کردم. به من گفته شد که این آزمایش ها مشخص می کند که آیا من آدم مناسبی برای استخدام و آموزش لازم در «آژانس امنیت ملی» هستم یا خیر. در صورت مثبت بودن، این آزمایش نقاط قوت و ضعف من را هم تعیین می کرد و شغل آتی من بر این اساس انتخاب می شد. با دیدگاهی که درباره جنگ ویتنام داشتیم، مطمئن بودم که در این امتحانات مردود خواهم شد.

طی پرسش و پاسخ، اعتراف کردم که به عنوان یک آمریکائی صادق، مخالف جنگ هستم، ولی با کمال شگفتی دیدم که مصاحبه کنندگان دیگر روی این موضوع پافشاری نکردند، ولی به طریق اولی پرسش هایشان روی گذشته نحوه تربیت و رشد دوران کودکی ام متمرکز کردند: رفتارم نسبت به والدین، احساسات ناشی از زندگی و رشد یک پاکدین¹⁹ در میان این همه دانش آموزان ثروتمند و لذت طلب.

علاوه بر این نسبت به سرخوردگی های جنسی و فقدان زن، سکس و پول در زندگی ام و به همین ترتیب جهانی تخیلی که به عنوان پاداش اغوای درونی از این همه محرومیت برای خودم ساخته بودم، کنجکاو می کردند. آنچه بیش از اندازه من را شگفت زده کرد توجه آنها به روابط من و فرهاد بود و این که آن قدر او را دوست داشتم که به خاطر نجاتش، به پولیس خوابگاه دروغ گفته بودم.

پیش از همه فکر می کردم که تمام این نکات منفی استخدام من را در آژانس امنیت ملی منتفی می سازد، ولی ادامه مصاحبات خلاف این تصور را نشان می داد.

چندین سال بعد، پی بردم که تمام این نکات منفی از دیدگاه آژانس امنیت ملی، در واقع خیلی مثبت بوده است.

من را بر اساس وفاداری به کشورم ارزیابی نمی کردند، بلکه به طریق اولی سرخوردگی های شخصی ام برایشان حائز اهمیت بود.

دل گیری نسبت به والدینم، توجه دائمی ذهنی به زن و جاه طلبی ام برای یک زندگی خوب آنان را متقاعد کرده بود که مستعد اغوا شدن هستم.

تصمیم مبنی بر طی مدارج عالی دانشگاهی و همچنین پیشرفت در زمینه ورزش، سرکشی و طغیان علیه پدرم و و قابلیت هایم در برقراری ارتباط با خارجی ها و توان دروغ گفتن به پولیس دقیقاً همان خصوصیات برجسته ای به حساب می آمدند که آنها در داوطلبان جست و جو می کردند. بعدها فهمیدم که پدر فرهاد عامل اطلاعاتی امریکا در ایران بوده است و در نتیجه دوستی من و فرهاد مستحکمتر شد.

چند هفته بعد از آزمایش های «آژانس امنیت ملی»، به من پیشنهاد شد که پس از اخذ دیپلم از دانشگاه بوستون، آموزش هنر جاسوسی را در آژانس شروع کنم. با این وجود، قبل از این که پیشنهاد را رسماً بپذیرم، آزادانه و بی آن که انگیزه خاصی داشته باشم در همایشی در دانشگاه بوستون، که توسط استخدام کنندگان «سپاه صلح»²⁰ برگزار می شد، شرکت کردم. نکته جالب اینجا بود که مثل «آژانس امنیت ملی» (NSA)، شاغلان «سپاه صلح» نیز مشمول معافیت از خدمت سربازی می شدند.

در آن دوران، شرکت در چنین سمیناری حادثه معنی داری به نظرم نمی رسید، ولی تنها به شکل مابعدی بود که اهمیت خارق العاده آن در زندگی ام آشکار شد. استخدام کنندگان «سپاه صلح» توضیح دادند که برای اعزام به چند منطقه در

¹⁹ Puritan
²⁰ Peace Corps

دنیا، نیاز به داوطلب دارند. از جمله مناطقی که ذکر کردند جنگل های حاره ای آمازونی بود؛ یعنی منطقه ای که اهالی بومی آن هنوز در شرایطی زندگی می کنند که کاملاً مشابه بومیان امریکای شمالی در دورانی ست که تازه اروپائی ها به امریکا پا گذاشته بودند. همیشه آرزو داشتم که مثل «آبناکی»²¹ ها که در نیوهمپشایر زندگی می کردند و اجدام در آنجا ساکن شده بودند، زندگی کنم. دوست داشتم باور کنم که در رگ هایم خون «آبناکی» جریان دارد و می توانم به شناختی که آنها از جنگل داشتند، دست بیابم. پس از سخنرانی، سراغ استخدام کننده «سپاه صلح» رفتم و از امکان اعزام به آمازون سؤال کردم. او به من اطمینان داد که نیاز به داوطلب برای آن منطقه بسیار زیاد است و شانس من برای رفتن به آنجا خیلی بالا است. بلافاصله به عمو فرانک تلفن زدم.

با کمال تعجب دیدم که عمو فرانک من را برای درخواست پذیرش در «سپاه صلح» تشویق می کند. او خیلی محرمانه به من گفت که پس از سقوط هانوی²² - که در آن مقطع زمانی، برای او و همکارانش قطعی به نظر می رسید - آمازون به منطقه خیلی داغی تبدیل خواهد شد.

عمو فرانک ادامه داد: «آنجا پر از نفت است. ما در آنجا، به کارگزار خوب احتیاج داریم، افرادی که مردم بومی را خوب درک کنند.» او به من اطمینان می داد که عضویت در «سپاه صلح» زمینه آموزشی خیلی خوبی خواهد بود و تشویق کرد که زبان اسپانیولی و گویش های محلی را بیاموزم. سپس با خنده گفت: «احتمالاً به جای کارمندی در تشکیلات دولتی، ممکن است برای شرکت های خصوصی کار کنی.»

در آن موقع مقصودش را درست نفهمیدم. به شکل ناگهانی بی آن که بدانم از عرصه جاسوسی به عرصه تروریسم اقتصادی منتقل شده بودم، و تنها چند سال بعد بود که برای نخستین بار با اصطلاح «جنایتکار اقتصادی» آشنا شدم. در آن دوران هنوز نمی دانستم که صدها مرد و زن به شکل پراکنده در سرتاسر جهان برای دفاتر مشاورتی و دیگر شرکت های خصوصی کار می کنند و یک سنت هم از هیچ یک از اداره های دولتی حقوق نمی گیرند ولی عملاً در خدمت منافع امپراتوری اند.

هرگز نمی توانستم حدس بزنم که نوع جدیدی از مأموران که تعدادشان به هزاران نفر می رسد با عناوین دلنشین تر در پایان هزاره دوم سازمان دهی شوند و این من باشم که نقش تعیین کننده در تشکل چنین ارتش فزاینده ای داشته باشم. من و «آن» متقاضی استخدام در «سپاهی صلح» شدیم و درخواست کردیم که ما را برای انجام مأموریت در آمازونی ثبت نام کنند. هنگامی که نامه قبولی درخواست ما رسید. به محض این که دیدم به جای آمازونی می خواهند ما را به اکوادور بفرستند، خیلی مأیوس شدم.

زیر لب برای خودم زمزمه کردم: «آه، نه! من برای آمازونی درخواست داده بودم، نه افریقا.» روی نقشه جغرافیای جهان، به دنبال اکوادور گشتم. وقتی اکوادور را در هیچ کجای قاره افریقا پیدا نکردم، ترس برم داشت؛ با مرور فهرست نقشه جغرافیای جهان دریافتم که اکوادور در امریکای لاتین واقع شده است، و روی نقشه دیدم که شبکه رودخانه ای از یخچال های کوه های «آند» سرازیر می شود که به سرچشمه های رودخانه عظیم آمازون تعلق دارد.

با خواندن مطالب بیشتر پی بردم که جنگل های اکوادور از غنی ترین و زیباترین در جهان است و مردم بومی آن همچنان به سبک و سیاق هزاران ساله خود زندگی می کنند. در نتیجه قبول کردیم برویم.

ما دوره آموزشی «سپاه صلح» را در جنوب کالیفرنیا گذرانیم و در سپتامبر ۱۹۶۸ رهسپار اکوادور شدیم. در آمازون، با «شوار» ها از قبیله های بومی آنجا زندگی کردیم که سبک زندگی شان واقعاً شبیه به زندگی بومی های امریکای شمالی

²¹. زبان و قبیله سرخ پوست بومی امریکای شمالی در جنوب کییک - م. Abnakis.
²². پایتخت ویتنام شمالی کمونیستی که پیوسته مورد تهاجم هوایی آمریکا Hanoi. قرار می گرفت - م.

قبل از مهاجرنشینی بود. همچنین در آند^{۲۳}، با اعقاب اینکا^{۲۴}ها کار کردیم. آنجا گوشه‌ای از جهان بود که خوابش را هم نمی‌دیدیم. تا آن موقع، تنها افراد امریکای لاتینی که دیده بودم دانش‌آموزان خانواده های ثروتمندی بودند که به مدرسه ای می‌آمدند که پدرم در آنجا تدریس می‌کرد.

با این مردم بومی که با شکار و زراعت گذران عمر می‌کردند قرابت خاصی را احساس می‌کردم. آنها به شکل غریبی دهقانی را برایم تداعی می‌کردند که از دوران کودکی به خاطر داشتم.

یک روز شخصی به نام «آینار گرو»^{۲۵} که از کادرهای امور بازرگانی بود به شکل غیرمنتظره ای وارد محفل ما شد. او یکی از نواب رئیس مؤسسه بین‌المللی مهندسان مشاور «چاس - تی - مین»^{۲۶} و فرد بسیار ملاحظه کاری بود. کار او در بانک جهانی بررسی و ارزیابی اعتبار طرح های سازندگی نظیر ایجاد سدهای هیدروالکتریک و دیگر طرح های زیر بنائی بود که در چشم انداز وام های میلیارد دلاری برای اکوادور و کشورهای همسایه قرار می‌گرفت. «آینار» ضمناً یک سرهنگ ذخیره در ارتش امریکا نیز بود.

او از مزیت های کار کردن برای شرکتی مثل مین با من حرف می‌زد.

و وقتی به او گفتم که پیش از این که به «سپاه صلح» بپیوندم برای «آژانس امنیت ملی» پذیرفته شده بودم و در این فکر هستم که دوباره به آن جا بازگردم، در پاسخ به من گفت که او نیز گاهی اوقات در رابطه با «آژانس امنیت ملی» نقش مأمور رابط را به عهده داشته است.

در نگاهی که به من انداخت، حدس زدم که او نیز باید برای ارزیابی قابلیت های من مأموریت گرفته باشد و؛ به‌خصوص، سعی می‌کند توانائی‌های من را برای زندگی در محیط‌هایی که اکثر امریکائی‌ها، خشن تلقی می‌کردند بسنجد.

پس از دو روزی که با هم در اکوادور گذرانیدیم، رابطه مان را از طریق مراسلات پستی ادامه دادیم. او از من خواسته بود که گزارش‌هایی در مورد ارزیابی وضعیت اقتصادی آتی «اکوادور» برایش بفرستم. ماشین تحریر کوچکی داشتم که همیشه همراه بود و عاشق تایپ کردن با آن بودم. لذا خیلی خشنود بودم که پاسخگوی سفارش های او باشم. حدوداً طی یک سالی، حداقل پانزده نامه بلندبالا برای «آینار» فرستادم. در این مدت باید چشم‌انداز اقتصادی-سیاسی «اکوادور» را تخمین می‌زدم و به همین ترتیب در رابطه با مسائل و مشکلات فزاینده بومیان و مبارزاتشان علیه شرکت های نفتی و آژانس های بین‌المللی توسعه عمرانی که سعی می‌کردند آنها را وارد عصر مدرنیته کنند، گزارشاتی تهیه می‌کردم. زمانی که دوره آموزشی ام در «سپاه صلح» خاتمه یافت، «آینار» برای مصاحبه کاری در دفتر مرکزی «مین» در «بوستون» دعوت کرد. طی ملاقات خصوصی‌مان، تأکید کرد که: «کار اصلی «مین» مهندسی است، اما بزرگترین مشتری شرکت "بانک جهانی"^{۲۷} است. "بانک" اخیراً اصرار دارد که ما اقتصاددانانی را به خدمت بگیریم تا پیش‌بینی‌های اقتصادی مهم را برای "بانک" تهیه کنند. این پیش‌بینی‌ها در تعیین امکان‌سنجی، عملی بودن و ابعاد پروژه‌های مهندسی به کار گرفته خواهد شد. خیلی محرمانه به من گفت که تاکنون، سه اقتصاددان عالی‌رتبه با مدارک تحصیلی معتبر استخدام کرده است، یکی با درجه دکترا و دونفر با درجه کارشناسی ارشد[ماستری]، ولی همگی شان به شکل اسفناکی در کارشان شکست خوردند.

«آینار» می‌گفت، «هیچ یک از آنها نمی‌دانستند چگونه در کشورهای که آمار صحیحی وجود ندارد پیش‌بینی های اقتصادی را تهیه کنند.» و در ادامه حرف‌هایش اضافه کرد که هیچ یک از این سه نفر نتوانستند به قراردادهای عمل کنند،

²³. Andes

²⁴. Incas. م - اسیل پرو

²⁵. Einar Greve

²⁶. Chas. T. Main Inc

²⁷. World Bank

در نتیجه از آنها خواسته بود که به کشورهای دور دستی مثل «اکوادور، اندونزی، ایران و مصر» بروند و از مقامات محلی برای گسترش اقتصادی کسب اطلاع کنند. یکی از آنها در یکی از دهکده های دور افتاده «پاناما» دچار افسردگی روانی²⁸ شد، پولیس پاناما او را تا فرودگاه هدایت کرده و سپس به در هواییما به ایالات متحده آمریکا بازگرداندند.

«آینار» به من گفت: «نامه‌هایی که برای من می‌فرستادید نشان می‌داد که حتی در فقدان اطلاعات کافی از خطر کردن نمی‌ترسید. با توجه به شرایط زندگی تان در «اکوادور»، مطمئنم از عهده بر خواهید آمد، پیش از این یکی از این اقتصاددانان را اخراج کرده‌ام و اگر شما این شغل را بپذیرید، حاضرم دو نفر دیگر را هم اخراج کنم.»

به این ترتیب بود که در جنوری ۱۹۷۱ در شرکت «مین» سمت اقتصاددان را به من اهداء کردند. تازه ۲۶ ساله شده بودم؛ یعنی سن معجزه آسائی که دیگر مشمول خدمت نظام وظیفه نبود. در این مورد با خانواده «آن» مشورت کردم. آنها من را به پذیرش این شغل تشویق کردند، و حدس زدم که حداقل بخشی از این تشویق ها باید انعکاس نظریات عمو فرانک باشد. یاد می‌آید که گفته بود ممکن است من آخر سر در يك شرکت خصوصی مشغول به کار شوم. هیچ چیز خیلی روشن و روباز نبود، ولی شکی نداشتم که استخدام من در شرکت «مین» از یک سو نتیجه ترتیبات اتخاذ شده عمو فرانک از سه سال قبل بوده، و از سوی دیگر به دلیل تجاربی که در «اکوادور» به دست آورده بودم و علاقه شدیدی که به نوشتن درباره موقعیت سیاسی و اقتصادی این کشور داشتم.

نشاط درونی خاصی داشتم که چند هفته به طول انجامید، چون که خود پسندی خارق العاده ای دارم و چنین امتیازی من را ارضاء می‌کرد. من فقط یک لیسانس از دانشگاه بوستن داشتم و برای شغل اقتصاددان در يك شرکت مهندسان مشاور پرمطراق کفایت نمی‌کرد. می‌دانستم که خیلی از هم‌دوره‌ای‌های دانشگاهی‌ام که دوران سربازی را تمام کرده‌اند و دوره مدیریت بازرگانی²⁹ در سطح فوق‌لیسانس و بالاتر را می‌خوانند

از حسادت نسبت به من لبریز خواهند شد. در ذهنم خود را يك مأمور مخفی جسور تصور می‌کردم که به‌سوی سرزمین عجایب روان می‌شود، کنار استخر شنای هتل لم داده است، لیوان مارتینی در دست دارد و پری‌رویان بیکی‌پوش اطرافش را گرفته‌اند. گرچه این صرفاً يك خیال بود ولی بعداً کشف کردم که عناصری از حقیقت هم در آن بوده است.

«آینار» من را به‌عنوان يك اقتصاددان به خدمت گرفت ولی خیلی زود فهمیدم که شغل اصلیم فراتر از آن است. درواقع چیزی نزدیک به شغل جیمز باند، که حدسش را هم نمی‌زدم.

²⁸ Nervous Breakdown

²⁹ MBA